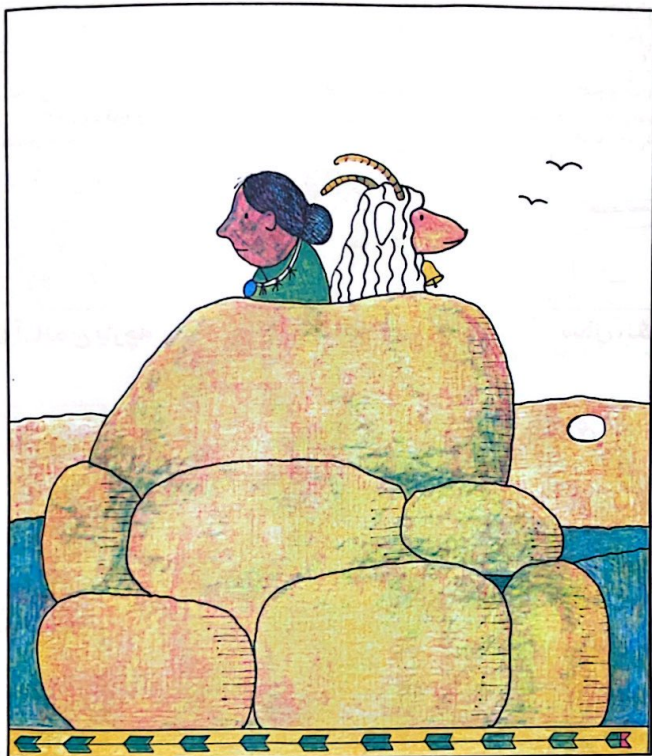




اسم من جرالدين است

و بادوست سرخ پوستم، گلنما، جایی زندگی می‌کنم که به پنجره‌ی سنگی معروف است.

به اینجا پنجره‌ی سنگی می‌گویند؛

چون یک سوراخ گرد بزرگ روی کوه وجود دارد

و مثل پنجره‌ای است که رو به آسمان باز شده باشد.



بیشتر وقت ها دوستم را گلنما صدا می‌زنند؛

چون تلفظش آسان تر از تلفظ اسم سرخ پوستی او «گلی ناسباح» به معنی زن جنگنده است.
اما گلنما جنگنده نیست. بلکه یک سرخ پوست بافنده است.

فکر می‌کنم به همین دلیل است که یک روز تصمیم گرفت با من یک قالیچه ببافد.

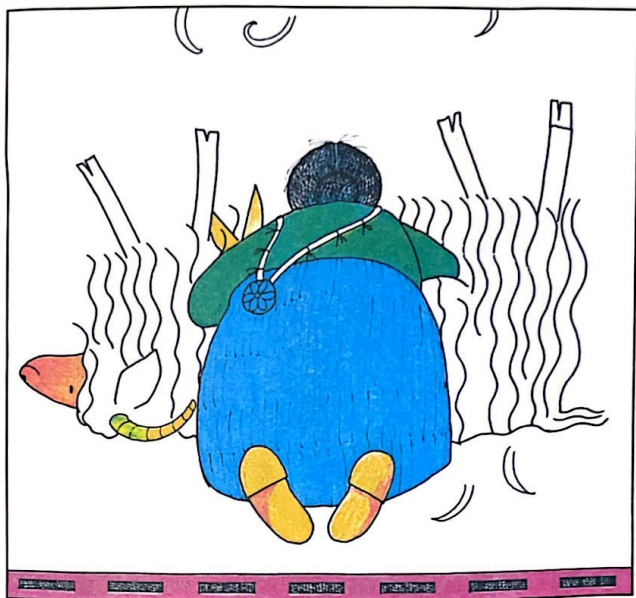


یادم می آید یک بعد از ظهر گرم و آفتابی بود.

گلنما بیشتر صبح را مشغول تیزکردن یک قیچی بزرگ بود.

من نمی دانستم می خواهد از آن قیچی برای چه کاری استفاده کند.

اما خیلی هم طول نکشید که فهمیدم.

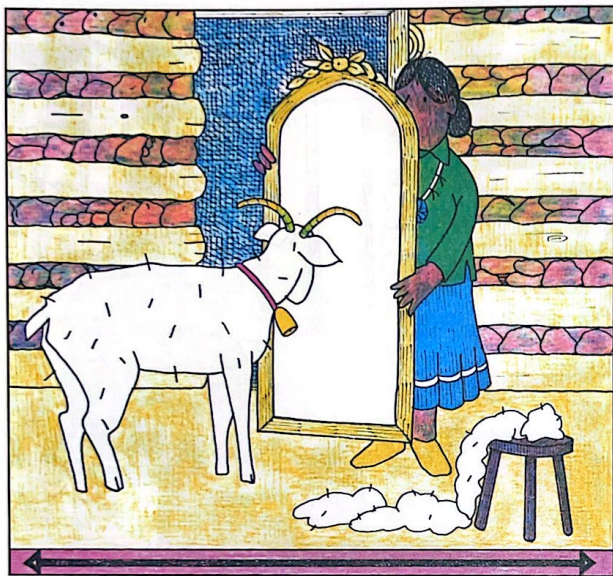


تا آدم بفهم چه شده، گلنما من را روی زمین خواباند

و پشم‌هایم را به شکل رشته‌های بلند قیچی کرد (به این رشته‌ها، موهر می‌گویند).

این کار اصلاً درد نداشت اما اعتراف می‌کنم که چند باری جفتک انداختم.

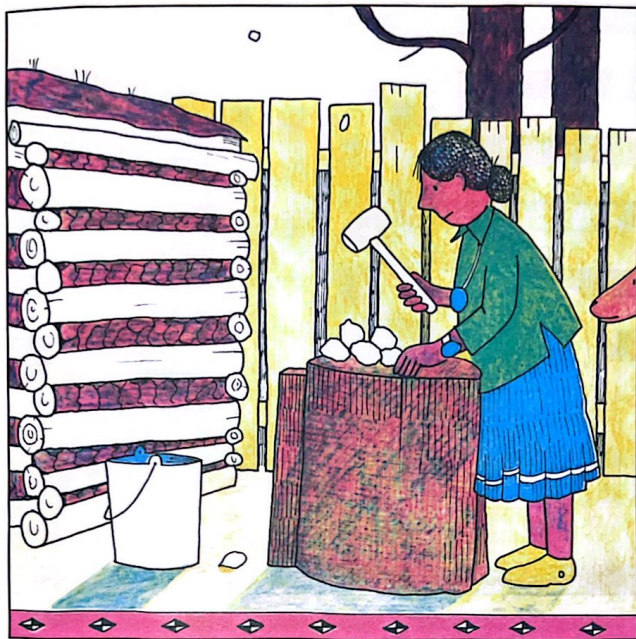
آخر من یک بز غلغلکی هستم.



بدون پیشم کمی لخت و خنده دار به نظر می رسیدم.

اما احساس خوبی داشتم و دیگر گرم نبود!

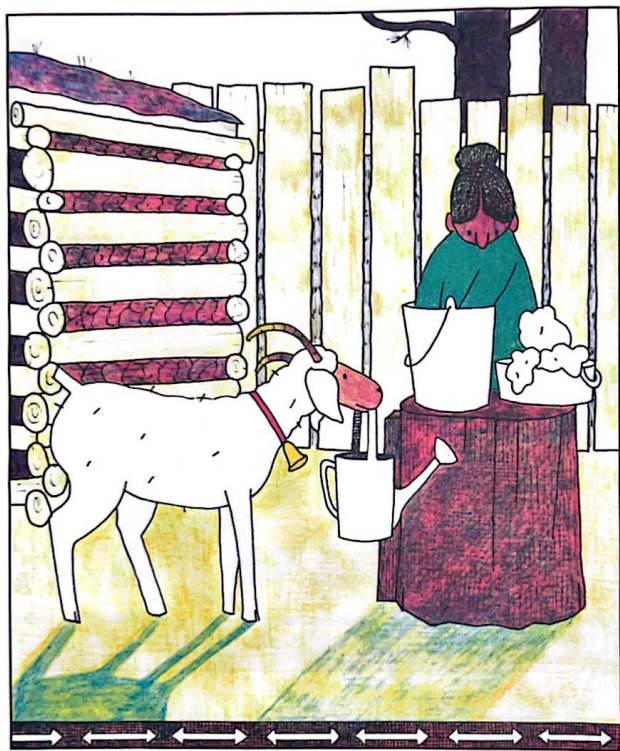
پس تصمیم گرفتیم همان اطراف بمانم و ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد.



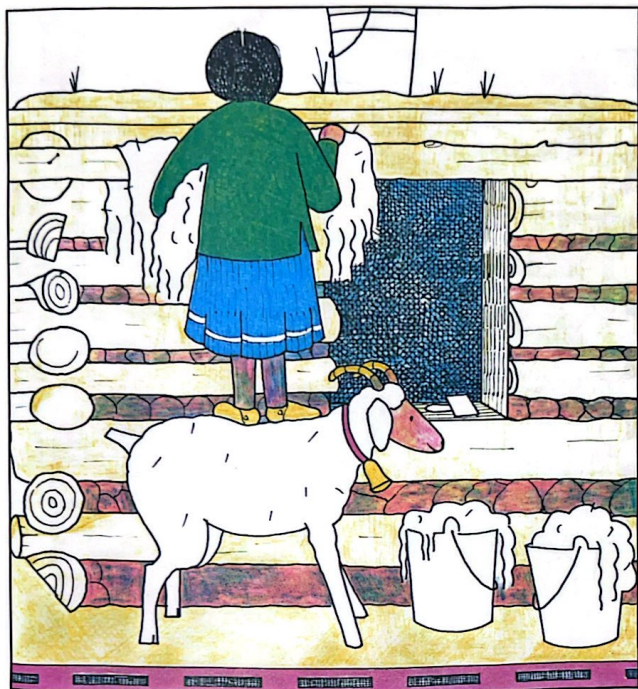
اولین کاری که گلنما کرد این بود که

کمی از ریشه‌های گیاه زنگوله‌ای را ریزریز کرد.

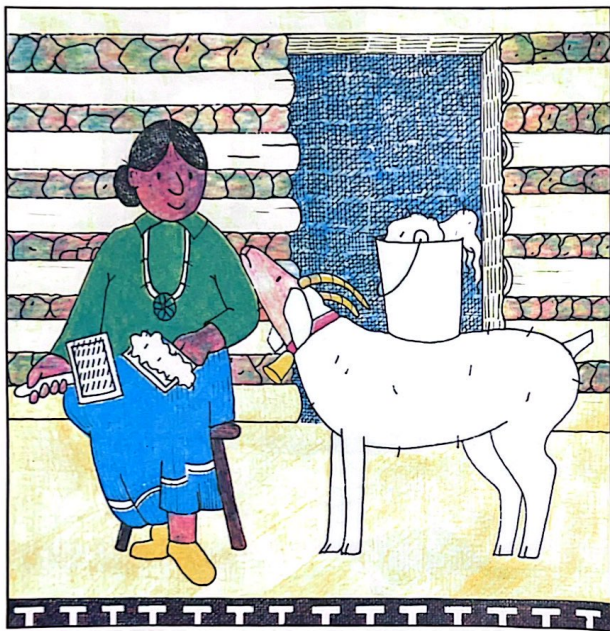
وقتی ریشه‌ها را با آب مخلوط کرد، کلی کف صابونی درست شد.



او پشم‌های من را با آب و کف صابون شست تا تمیز و سفید شدند.



بعد از آن، بخشی از من (منظورم پشم هاست) را زیر آفتاب پهن کرد تا خشک شود.
وقتی پشم ها خشک شدند، گولما دو شانه ی مربع شکل بزرگ آورد
که دندانه های خیلی زیادی داشتند.



گلنما با شانه‌ای که به آن شانه‌ی پشم‌زنی می‌گویند،

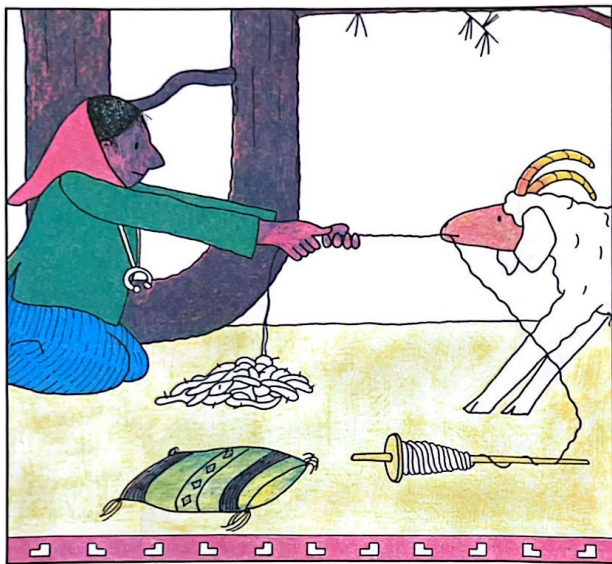
شاخه‌های کوچک و خارهای داخل پشم من را درآورد و پشم‌ها را مرتب و صاف کرد.

او به من گفت این کار کمک می‌کند تا الیاف نرم‌تری برای نخ‌ریسی داشته باشیم.



سپس گلنما خیلی با دقت شروع کرد به ریسیدن پشم من
و هر بار یک دسته‌ی کوچک برمی داشت.

من فهمیدم **یک قالیچه‌ی سرخ‌پوستی** زمان زیادی می برد.



گلنما بارها و بارها پشم ها را پیچید و کشید و پیچید و کشید.

سپس آنها را دور چوب باریک و بلندی پیچید که به آن دوک نخ ریزی می گفت.

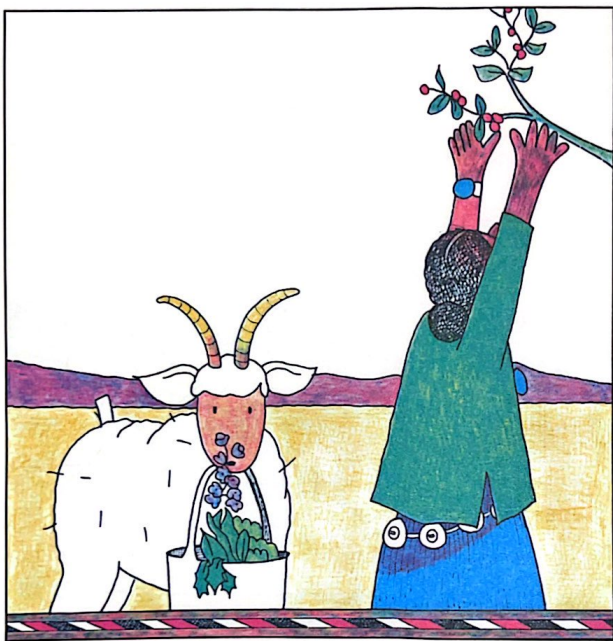
همان طور که او می پیچید و می کشید و می ریسید،

نخ هم صاف تر و محکم تر و نرم تر می شد.



چند روز بعد، من و گلنما به پیاده روی رفتیم.

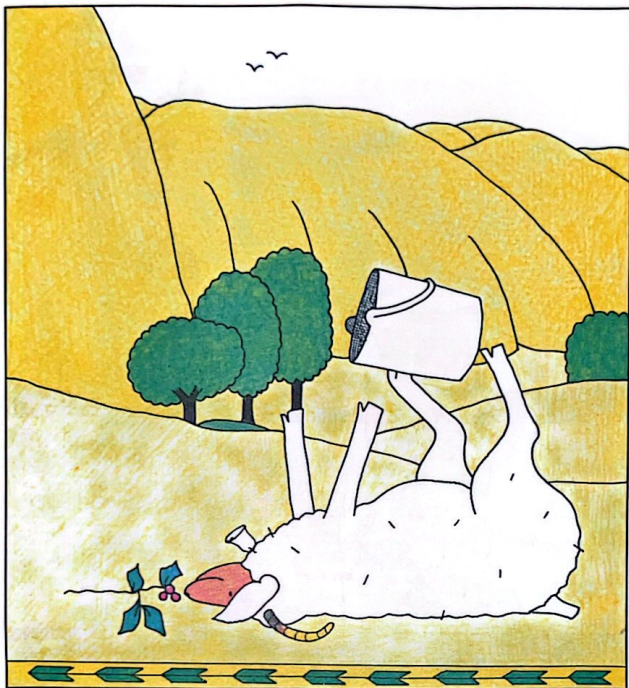
او گفت که قرار است چند نوع گیاه خاص پیدا کنیم تا با آنها رنگ بسازد.



من نمی دانستم "رنگ" یعنی چی،

ولی آن پیاده روی برای من مثل گردش بود و

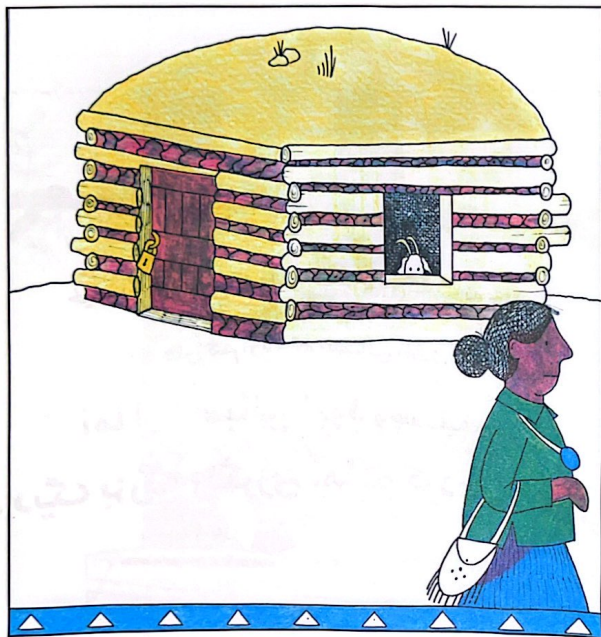
من عاشق خوردن گیاهانم. اما این کار من را به دردسر انداخت.



وقتی گلنما دنبال گیاهان بیشتری رفته بود

من همه‌ی گیاه‌هایی را که او در سبد جمع کرده بود، خوردم.

خیلی خوش مزه بود!



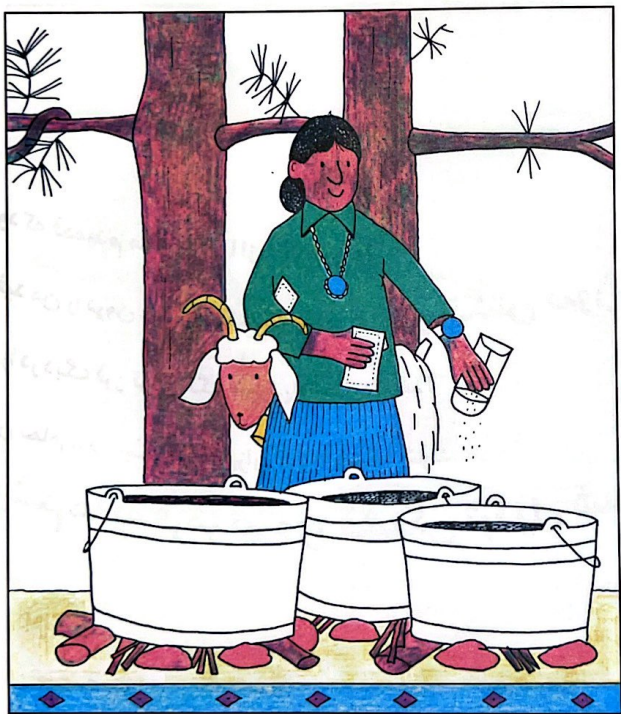
دو روز بعد گلنما من را مجبور کرد در خانه بمانم و خودش به تنهایی به یک فروشگاه دور رفت.
او گفت رنگی که می خواست بخرد به خوبی رنگی که از گیاهان درست می شود، نیست.
اما چون من کار بدی کرده بودم، باید این رنگ ها را می خرید.

خیلی نگران بودم که وقتی گلنما برمی گشت به خانه،

هنوز هم از دستم عصبانی باشد.

اما او عصبانی نبود و چند دقیقه بعد

او سه دیگ بزرگ رنگری آماده کرد که روی آتش می جوشیدند.



آن موقع بود که فهمیدم منظور گلنما از رنگ چی بود.

او پشم سفید من را درون یکی از دیگ ها غوطه ور کرد... و رنگش صورتی شد!

دوباره آن را در دیگ فرو کرد و رنگ صورتی اش تیره تر شد!

وقتی کارش تمام شد و پشم ها را آویزان کرد تا خشک شوند،

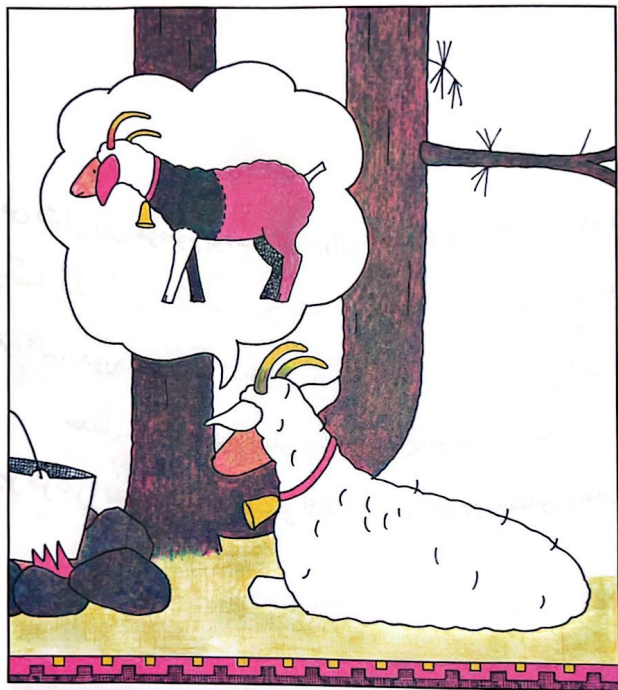
دنگ پشم ها به قرمز تیره ی قشنگی تبدیل شده بود.



پس از آن کمی از پشم‌های من را با رنگ قهوه‌ای
و کمی از آن را با رنگ سیاه، رنگ کرد.

با خودم گفتم یعنی آن گیاهایی که من خوردم،

بدن من را به این رنگ‌ها درمی‌آورد؟



وقتی من نگران این موضوع بودم، گلنما برای درست کردن قالیچه آماده می شد.

او یک گلوله ی نخی برداشت و آن را دور تا دور دو تیرک پیچید.

وقتی تعداد دورها از سیصد گذشت، تعدادشان را گم کردم.

حدس می زنم فکرم خیلی مشغول این موضوع بود که

اگر تنها بزِ قرمز، سفید، سیاه و قهوه ای پنجره ی سنگی باشم چه می شود!

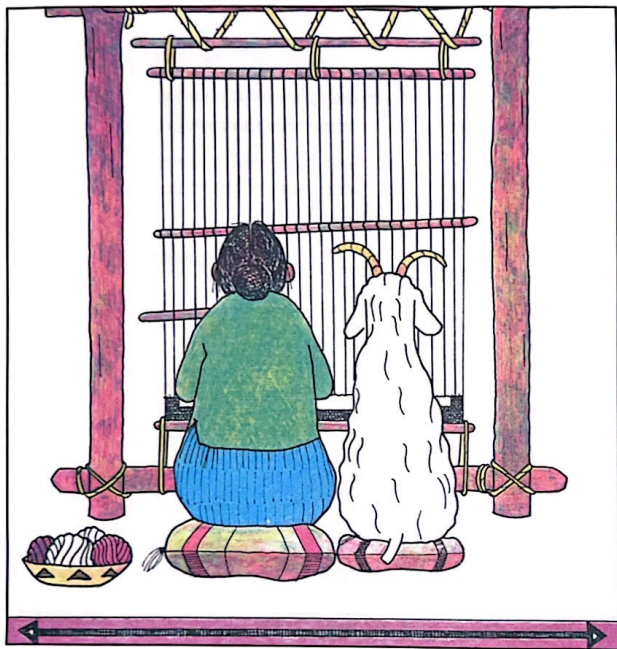




گلنما خیلی زود کار پیچیدن نخ‌ها را تمام کرد.

بعد تیرک‌ها را با کمک طناب به یک قاب چوبی بزرگ بست.

شبییه به یک قاب عکس چوبی بود که گلنما به آن دارقالی می‌گفت.



بعد از یک هفته‌ی تمام گلنما آماده‌ی بافتن شد.
او از پایین دار قالی شروع به بافتن کرد.
 بعد با هر رشته نخ، قالیچه‌ی ماهم قد می‌کشید و بالا می‌رفت.



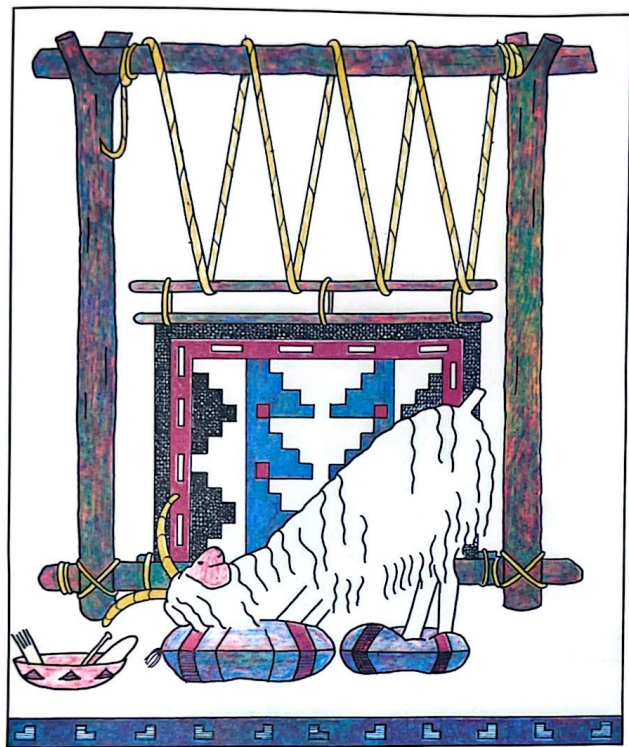
چند رشته نخ سیاه. چند رشته نخ قهوه‌ای. چند رشته نخ قرمز.
تو و بیرون. زیر و رو.

تا بالآخره بعد از چند روز، نقش قالیچه‌ی ما مشخص شد.

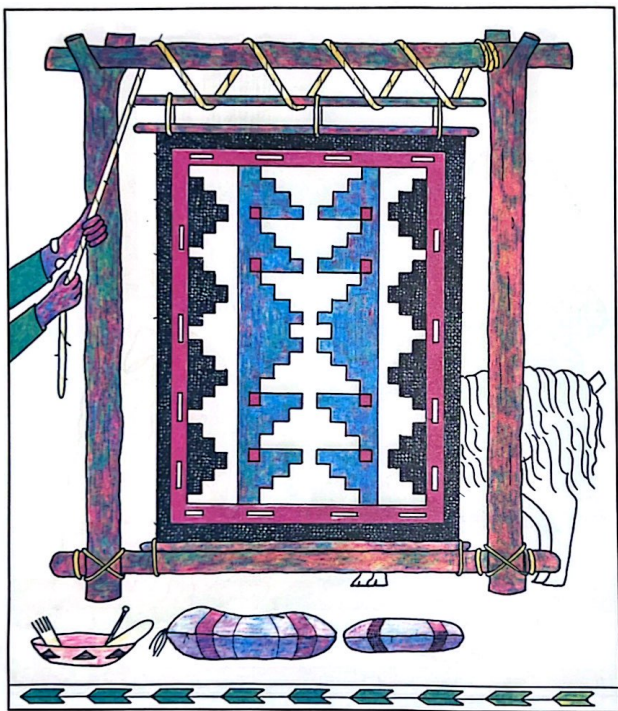


قالیچه‌ی ما خیلی آهسته بالا می‌رفت.

درست مثل همه بافنده‌های سرخ‌پوستی که
قبل از گلنما این کار را سال‌های سال انجام داده‌اند، گلنما نقشی زد که لنگه نداشت.

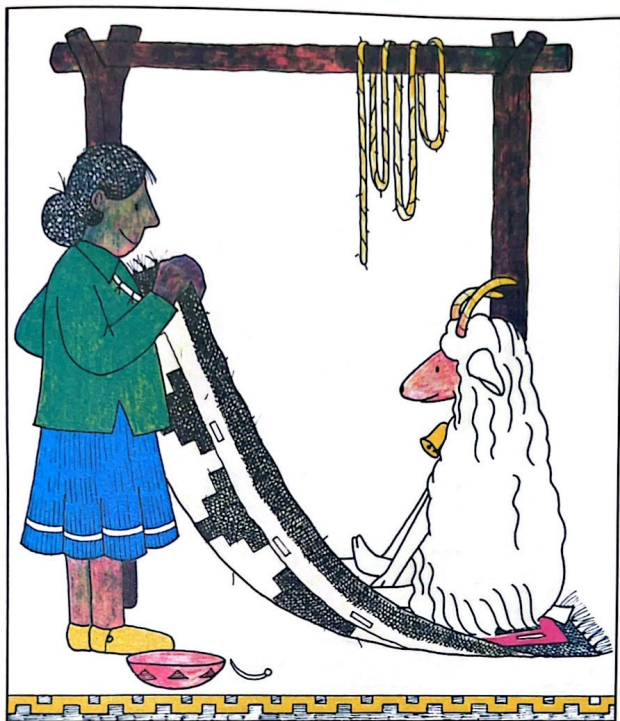


بالآخره کار بافندگی تمام شد! اما نه، من باید رو



و پشت قالی را کاملاً واری می‌کردم

تارضایت می‌دادم که گلنما قالیچه را از روی دار پایین بیاورد.



کلی از وجود من توی آن قالیچه بود.

دلم می خواست قالیچه‌ی محشری باشد و همین طور هم بود.



از آن روز تا حالا پشم های من آن قدری بلند شده اند که

من و گلنما یک قالیچه ی دیگر ببافیم و امیدوارم خیلی زود این کار را انجام دهیم؛

چون دیگر بین سرخ پوست ها بافنده های زیادی مثل گلنما وجود ندارد.



و فقط یک بز مثل من، جرال دین، وجود دارد.

این یک داستان واقعی
از زندگی

یک بافنده و بزش است

که در قبیله ی سرخ پوستی

منطقه ی پنجره ی سنگی آریزونا

زندگی می کند.

